

مخمصه

شخصیت ها :

خانم پیران
آقای خسروی
شیخ آقا خانی
فیروزه
بهرام
کامی
جمال
امدادگر و سگ اش

یک

خانم پیران ، آقای خسروی و شیخ آقا خانی

/هر سه در رستورانی مجلل سر میز غذا نشسته اند ./

خانم پیران : آقای خسروی عزیز ! یکی ، دو روز باید زحمت همجواری و همراهی ما پیران را تحمل کنید .
آقای خسروی : نفر مایید !
شیخ آقا خانی : تحمل پیران ساده است . همجواری بودن با بعضی از خود سران پر ادعا ، اما راحت نیست . من که سعی می کنم از وجود پر مایه و منال پر ریشه تان مستفیض بشوم .
خانم پیران : از مایه ی منال شان بهره بردن ، تصمیم خوبی ست ، حاج آقا ! اما مال شان را نا دیده بگیرید !
من به خویشان شان قول دادم که در همراهی با ما ، دارایی ایشان از بین نرود و این پسر هم مثل آقا زاده های خود حضرات به سلامت بر گردد .

/ آقای خسروی کیف پولش را از جیب دز می آورد و به عنوان پرداخت رو به سمتی به کسی نشان می دهد /

آقای خسروی : از اینجا تا ایستگاه چه مدت نیاز ه ؟

دو

فیروزه و بهرام.

/روبه غروب ، فیروزه و بهرام ، در جاده بی کویری ، به زحمت در راه اند . هر کدام یک کوله پشتی

بر دوش./

فیروزه : من که گفتم ، می دونستم به اون راحتی هام که حامد می گفت نیست .
بهرام : تو رو خدا غر نزن !

/ فیروزه از بطر توی کوله اش کمی آب می نوشد و دستی به کمر و پهلوئی خود می کشد . در رنج است ./

فیروزه : تو رو خدا اسم خدا را نبر ! می دونی که من بهش معتقد نیستم .

/ بهرام هم از همان بطری کمی می نوشد و تندتر به پیش می رود ./

بهرام : می دونم ، ولی عادتت . منظورم اینه که لطفن غر نزن و نق نق نکن ! تازه من از تو بی اعتقادترم . یادت رفت ؟

/ بهرام دستی محبانه بر دوش فیروزه می کشد و فیروزه می خندد و به رفتن ادامه می دهند ./

فیروزه : یعنی می گی سالم می رسیم ؟

بهرام : می رسیم ، اما کی ش رو نمی دونم .

فیروزه : تا صبح که خوب اومدیم . این چند ساعت گذشته اما ... هیچ چیز عادی نبود . انگار اینجاها اصلن هیچ جونداری نیست .

بهرام : حامد گفت که این مسیر بهترین و راحت ترینشه . گفت بی خطر و کسی نیست .

فیروزه : گفت چقدر طول می کشه ؟

بهرام : معلوم نیست . گفت ، از دقیق تر بین مسیر که بری ، ده یازده ساعت ، با یه کم پیچ و خم و اشتباه ، معلوم نیست .

سه

بهرام و فیروزه

/ کمی دیرتر . روی تپه یی در کوهپایه . بهرام بر تخته سنگی لمیده و فیروزه کنارش دراز کشیده و سرش را روی زانوی او گذاشته ./

بهرام : خوب شد تا اومد حسابی تاریک بشه از کویر رد شدیم . هر چند اینجا هم بی خطر بی خطر نیست . رتیل و عقرب و جک و جونور اینجا هام هست . جعبه ی کمک های اولیه رو که دور ننداختی ؟

فیروزه : نه تو کوله ست . نترس ! اینجاها به غیر از ما هیچ جونداری نیست .

بهرام : خودشونو پنهون می کنند . مراقب باش ، یه موقع اشتباهی رو یه مار غلت نخوری .

/ فیروزه دستش را روی زانوی بهرام می کشد ./

فیروزه : اینجا که یه افعی بی آزار هست .

بهرام : الان که وقتش نیست .

فیروزه : یعنی چه که وقتش نیست ؟ وقت این کار دست خودمونه .

/بهرام با اینکه نیامده ،کمی به اطراف نگاه می کند وجدی /

بهرام : باید صبر کنیم . دل نگران فردام .
فیروزه : حدس می زدم که آگه طعم آزادی بهت مزه بده ،منو دیگه نمی خوایی .
بهرام : کدوم آزادی ؟ مادوتا ، هنوز به هم گیریم و هیچ کدوممون آزاد نشده .
فیروزه : من که مدتهاست گیر توام ، اما تو چی ؟
بهرام : دوباره ؟...
فیروزه : خب بگو ! بگو چند روزه چته ؟
بهرام : چمه ؟!!
فیروزه : همینجور دیگه .مثل حالا . منو دیگه نمی خوی .

/ صدای نزدیک شدن و دور شدن هلی کوپتری و انفجار مهیبی بگوش می رسد ./

چهار

فیروزه،بهرام ،کامی و جمال
نیمه های شب.

/ غاری کوهستانی . فیروزه و بهرام در کیسه خواب هایشان بغل هم دراز کشیده اند و فیروزه مبابلی در دست دارد و دنبال چیزی می گردد .بهرام یک چراغ قوه ی کوچک روشن کرده و روی کارتی نگاه می کند ./

فیروزه : هیچ چیز کار نمی کنه .
بهرام : اینجا خط نداریم .
فیروزه : تو چاه که نیستیم ، رو کوهیم .
بهرام : این طرفا آنتن نیست .

/ فیروزه مبابلیش را خاموش می کند و خودش رو به بهرام می چسباند و او را در آغوش می گیرد ./

فیروزه : صدای انفجار اون هلیکوپتره بود ، نه ؟
بهرام : نمی دونم چی بود . هر چی بود نزدیک بود .شانس آوردیم .
فیروزه : تو نترسیدی ؟
بهرام : خب یه لحظه شوکه شدم ، اما زود رد شد .
فیروزه : من که هنوز دارم می لرزم .تو هم که درست بغلم نمی کنی و دلداریم نمی دی .
بهرام : خودت خوب می دونی که من همیشه مثل صخره ی نجات تو بودم و هستم و خواهم بود .
فیروزه : می دونم ولی حیف که از سنگ خاریی و هیچ دلگرمی و نرمی تو ت نیست .
بهرام : نمی دونم دیگه چی برات بکنم تا دلگرمی و علاقه ی منو قبول کنی ، برات آدم بکشم ؟
فیروزه : نه . اما اونجاهایی که نیازمندتم ازم دوری نکن ! الان مثلن ، می بینی که چقدر ترسیده م و هنوز دارم می لرزم .چرا بغلم نمی کنی و نوازشم نمی دی .
بهرام : / مئین ومهربان/ چشم خانم، خانوما .

/ فیروزه لبخند می زند /

/ بهرام سمت فیروزه می غلتد و اورا می بوسد و در آغوش می گیرد . /

بهرام : خوب شد ؟

فیروزه : بد نیست ، ولی از صمیم قلب نیست .

بهرام : / بی حوصله/ هر کاری برات می کنم ، همینو می گی . از صمیم قلب نیست ...

فیروزه : شاید هست شایدم نه .

بهرام : شاید بخاطر اینه که تو از خوبانی و من از ناکسان . تفاوت های ریشه یی ، طبقاتی و فرهنگی .

فیروزه : همیشه وقتی به بن بست می رسیم همینو می گی .

/ در همین لحظه کامی و جمال دم دهانه ی غار دیده می شوند و می آیند تو . خاک آلود و زخمی به نظر می

رسند و مسلح اند . بهرام متوجه ی آنها شده و از کیسه خواب بیرون می آید و بر پا می شود . فیروزه با دیدن آنها

ترسیده ، خود را به بهرام نزدیک می کند . کامی با چراغ قوه ی روشنی در دست چند قدم جلوتر می آید . /

کامی : احتیاج نیست بترسید ! چیزی ازتون نمی خواهیم . / به جمال / ببین سلاح ملاح نداشته باشند .

/ جمال بهرام را بازرسی بدنی می کند و بعد به سمت فیروزه می رود و می خواهد او را هم بگردد... /

فیروزه : / باوقار وجدی/ به من دست نزن !!! من اهل اسلحه و اینجور چیزا نیستم .

کامی : اگه چیزی همراهتون نیست ، یا بی عقاید ، یا خیلی شجاع ، که تنهایی از این طرفا اومده ید . / به جمال /

اونولش کن ! فقط یه نگاهی تو کوله هاشون بنداز ! و کلن مراقب هر دو شون باش !

/ جمال بازرسی می کند و به کامی علامت تمیزی آنجا را نشان می دهد و کمی از آنها دور می شود و به سمت

دهانه که ته صحنه است می رود . /

کامی : / به بهرام نزدیک می شود / شما دو تا اینجا چی می خواهید ؟

بهرام : همینجور تو راه بودیم و هستیم .

کامی : تو کدوم راه و به کجا ؟

فیروزه : / بر پا می شود و بلند و شکوهمند و محکم / به یه جایی که از اینجاها دور باشه و همین جور الکی با

آدمایی مثل شماها درگیر نباشیم . خوب گفتم کجا ؟

کامی : من از آقات می پرسم ، نه از تو .

بهرام : امشب رو فقط اینجا بیتوته می کنیم و فردا صبح باید دم جاده باشیم . وعده داریم .

کامی : کدوم جاده ؟!!

بهرام : همین جاده ی پایینی . دم چاه موتور ، سر تقاطع ...

کامی : اشتباه اومدید . اون پایین نه چاه موتوری هست و نه تقاطع . اگه چاخان می کنی و خلاف ، لااقل درست

، بگو ! اگر هم که سر کار گذاشتتون ...

فیروزه : شماها از کجا می آید ؟ و چرا ...

کامی : ما ؟ از اون بالاها می یابیم ... در اصل مجبور شدیم که از این طرف بیاییم .

فیروزه : از حالتون مشخصه . احتیاجی به دوا و درمان و باند و پانسمان ندارید ؟

کامی : نه . من فقط زخمی بنظر می رسم ، اما چیزیم نیست . ولی ...

جمال : آقا کامی منم چیزیم نیست . می دونی که به این جور چیزام عادت دارم . تا صبح صبر کنیم ، می ریم

پایین طرف آبادی . اونجا از آشناها کمک می گیرم .

بهرام : شماها این نزدیکی ها رو بلدید ؟

کامی : من نه زیاد ، اما این جمالی مال همین طرفاست . داشتیم می پریدیم و داشتیم می رفتیم اونور که معلوم

نشد ، چی شد که افتادیم و مجبور شدیم بیاییم این بالا .

فیروزه : تو اون هلیکوپتره بودید ؟

کامی : آره ... دیدید چی شد ؟ ... /بر سنگی می نشیند./ از کجاش دیدید؟ چی دیدید؟

بهرام : نه کامل فقط صدای انفجار شوشنیدیم و آتش گرفتن یه چیزی را از دور دیدیم .

کامی : خب پس چیزی از چند دقیقه ی آخر و ویراژ هلی رو ندیدید؟ من خلبانش بودم .. مال خودم بود .دوتا

مسافرا تموم کردند و ما دو تا موندیم .من که چتر نجات داشتم و این جمالی هم لحظه ی پریدن خودشو یه کم

چسبوند به من و مچ پامو گرفت ، با اینکه زود ول شد ، اما چون جون سخته زیاد چیزیش نشد . معلوم

نیست چی شد . الان هم از هیشکی خبری نیست .یا وسایل من کار نمی کنه ویا کسی در این اطراف نیست .مهم

اینه که فعلن زنده ایم ... خب!این از ما... /نگاهی دقیق تر به آنها می اندازد و دستوری /شما از خودتون بگید !

اسم و رسمتون چیه ؟

بهرام : من بهرامم . / با شک / ماهم ،مجبورن به اینجا اومدیم .

کامی : و خانمت چی ؟

فیروزه : من خانمش نیستم .ما فقط همراه همدیگریم و دوست و آشنا .

کامی : خب اسمت ؟

فیروزه : اسم من کبرا ست .

کامی :/ جدی / خب . از حالا به بعد شما زن این آقایی ! اسمتم صغرا ست ! اسم شوهرتم حاجی رشید ! و اسم

منم چنگیز ! جمالی هم ، همان جمال .متوجه شدید !!؟!

بهرام : چرا این جور ؟

کامی : جمال ! می گه چرا این جور ؟

جمال : خب غریبند و نمی دونند اینجا چه خبره .

فیروزه : مگه اینجا چه خبره ؟

کامی : صغرا خانم ! فهمیده به نظر می رسی ، چه جوریا ست که نمی دونی . لهجه ی جفنتون تهرونیه ، اما

خیلی بی اطلا عید وبی خبر. و ...

فیروزه : شما هم که انگار تهرونی هستی و از بد حادثه ...

کامی : از بد حادثه دیگه ... با اجازه یکی دو ساعتی مزاحمتون می شم و این کیسه خوابا تو نو استفاده می

کنم الان باید بیفتم واستراحت کنم. حال زیاد مناسب نیست ، اینجا باید آروم باشه ، بعد می گم چرا . فعلن...

/کامی کیسه خواب ها را بر می دارد و یکی را زیرش می اندازد و توی دومی لم می دهد وچشم ها را می

بندد ، اما با حالتی دستوری و جدی ادامه می دهد ./

شما دوتا عاشق و معشوق ، ببخشید !!! حاج رشید و صغرا خانم هم این چند ساعت رو باید مهمونداری کنید

.همین جا سر جاهاتون بی ترس وزحمت بمونید و بیرون نرید ! جمال اون دم کشیک می ده . آقا جمال ! هوای

بیرونو داشته باش و اطرافو ! (روبه بهرام و فیروزه) اگر مامور پعمور و کسی اومد ، چی می گیم ؟

...

می گیم ؛ ما در سفر بودیم و راهزنا و قاچاقچیا اتوبوسمونو دزدیدند و تو کوهپایه تصادف کردیم و همه کشته

شدند و ما چندنفر مجروح شدیم ، اما زنده موندیم و تونستیم نجات پیدا کنیم و به اینجا پناه بیاریم .تا فردا بریم

پاسگاه از دست اونا شکایت کنیم .متوجه که شدید ؟

فیروزه : بله فهمیدیم . اما یه سوال : انگار حال دوستتون زیاد جالب نیست ، بی خطره یا ... ؟

جمال ، فیروزه ، بهرام
صبح زود بیرون غار

/جمال پانسمان شده و سر حال تر به نظر می رسد و تند ، اما با احتیاط رو به پایین در راه است . فیروزه و بهرام دوباره همان کوله پشتی ها شان را حمل می کنند و خندان اند./

جمال : تا پای کوه دنبالتون هستم . باید برگردم و فکری به حال جنازه ی کامیار بکنم ، چون آدم مهمی بود و حتمن حالام خیلیا اینور و اونور منتظرشند . فیروزه خانم ! همونجور که حرف زدیم باید چند ساعتی برید تا به اون ایستگاه برسید ، اون قطار تند روی بین المللی ، یه لحظه بیشتر نگه نمی داره . آقا بهرام ! پایین کوه که رسیدیم ، اگر پشت به آفتاب برید ، ده ساعتی تو راهید تا به اون چاه موتور که حامد گفته برسید ، اگر هم رو به آفتاب برید ، چند ساعت بعد به اون ایستگاه می رسید . وقت سوار شدن ، راه آهن پر از ماموره ، اما نترس ! خیلی مردونه و آقا زاده منش ، مثل همان کامیار الدوله ی مرحوم خودمون ، صحبت بکن ! با اینکه این همه مامور اونجا هست ، اما کنترل زیادی نمی کنند . پس مطمئن باش و با همون بلیتی که داری سوار شو و برو پیش اونی که گفتم . اسمی از من یا حامد پیش اون نیار ! بگو جزو مسافرای کامی هستی و تو ی اون هلی کوپتر معروف بودید ! اگر از کامی پرسید هم حرفی از افتادن هلی کوپتر و اتفاقات دیشب و نوع مرگ کامی نزنید !

فیروزه : چرا کنترل شدید نیست ؟ ما همین طور سوار شیم و...

جمال : اینجا ما توی لونه ی زنبور یم خانم جان ! کسی جرات نمی کنه با مدارک جعلی و با وضعیت وخیم تحت تعقیبی اینجا سوار اون قطار بشه . تازه سی چهل کیلومتر جلوترم کنترل اصلی مرزیه و همه چیز کنترل می شه . شما ها اگر اون شخص رو تا اونجا پیدا کردید که به سلامت رد می شید ، اگر هم که نه

...

بهرام : اگر نه؟

جمال : بد می شه و...نگرون نباشید ! پیداش می کنید .

بهرام : امیدوارم که تو هم مثل حامد کارت میزون باشه و خودتم مشکل جسمی و خیمی عین اون آقا کامی نداشته باشی!

جمال : با اینکه خوب نیست پشت سر اموات حرف زد ، اما با همه ی جفنگیاتی که کامران می گفت ، یه چیزاییم درست بود . یادت که نرفته ؟

بهرام : چی رو ؟

جمال : به شما دو تا منو چه جوری معرفی کرد ؟ گفت این جمالی هم چون جون سخته ، زنده موند . من زیاد از چیزهای مهمی که شماها می دونید نمی دونم ، اما یه چیزهایی هم یاد نگرفته می دونم . اینو می دونم که هیچ چیز بی دلیل و بیخودی نیست . مثلاً همین آشنا شدن ما با هم . کی حدس می زد که کامیار الدوله یهویی به خواب بره و دیگه بیدار نشه ؟ یا کی فکر می کرد که من تو اون غار با شما آشنا بشم و دوباره صحبتی درباره ی زنده بودن حامد بشنوم و بدونم که اونروز در تظاهرات جلوی دانشگاه جزو کشته ها نبوده ، و اینقدر از آشناگی با شما خوشحال بشم ؟ هان ، کی !! پس خونسرد به راهتون ادامه بدید .

خانم پیران ، آقای خسروی ، شیخ آقا خانی ، بهرام ، فیروزه ، امدادگرو سگ اش

/یک کویه ی واژگون شده ی یک واگن قطار . چیزی در بیرون پیدا نیست . انگار که این قسمت از قطار جایی در گودال بر پهلو برگشته گیر افتاده و از ریل بیرون افتاده ، به جز یک لامپ کوچک چیز دیگری روشن نیست . /

خانم پیران : /به سختی صحبت می کند . / او ! چی شد ؟؟! آقای خسروی چی شد ؟

آقای خسروی : / خود را تکانی می دهد و کش و قوس می آید و مطمئن می شود که هنوز سالم است . / نمی دونم چی شد ! . من نیمه خواب بودم .

شیخ آقا خانی : / او هم تکانی به خود می دهد و عمامه اش بر سر می گذارد / من هم که بیدار بودم ، ندیدم که چی شد و چه اتفاقی افتاد . یک دفعه ، در یک لحظه بود ، یک لحظه در فکر و ذهنم تصور کردم که آخر زمان شده ، الحمد لله ! که چیز بدی نبود . آسیب سختی که شماها ندیدید ؟

خانم پیران : / خودش را تکان می دهد / انگار جاییم نشکسته . شما چطور ؟

آقای خسروی : منم انگار صدمه ی بدی ندیدم .

شیخ آقاخانی : حمد !

خانم پیران : آقا سید ! اینبار راستی راستی باید سپاسگزار و شاکر بود ! اونم نه به سبک شما آخوندها ، بلکه از ته دل .

شیخ آقا خانی : خانم پیران ! خدمتتان که عرض کرده ام . من سید نیستم . معمم ، اما سید نیستم . این

موضوع که باید بر شما دیگر مشخص شده باشد ؟

آقای خسروی : الان دیگه وقت یک به دو کردن و بگو مگو نیست . خواهش می کنم ! فعلمن باید ببینیم و بسنجیم . باید به یک نحوی از این وضع نجات پیدا کنیم .

/آقای خسروی از جیب اش مبابلی در می آورد و تلاش می کند ، با یکی تماس بگیرد . همه ساکت اند و کنجکاو . /

شیخ آقا خانی : شماره امداد و حوادث ، یا شماره ی پلیس را بگیرید ، آقای خسروی !

آقای خسروی : مبابل به طور کل خط نمی ده .

خانم پیران : ما ها که تنها نبودیم . حتمن پلیس و همه می دونند چه اتفاقی افتاده و حالا هم دارند دنبال همه می گردند .

آقای خسروی : به حتم خانم پیران ! شما درست می فرمایید . من فقط می خواستم ببینم ، آیا مبابلم کار می کنه یا نه .

شیخ آقا خانی : با اینکه خانم پیران صحیح می فرماند ، اما شما هم سعی کن با یک جایی تماس بگیرید !

خانم پیران : آ شیخ ! انگار این دار فانی براتون خیلی عزیز و گرانقدره . شما و امثالهم دائم بالای منبر که نشسته اید ، از دارباقی صحبت می کنید و زندگی را چندان مهم نمی بینید .

شیخ آقا خانی : با وجود اینکه زندگی دنیوی و دون فانی فقط مرحله ی آزمایش است و اصل کار در آخرت انجام می گیرد ، اما ...

خانم پیران : همیشه اما و اگر و توجیه و توضیح و سفسطه و ...

آقای خسروی : می بخشید که میان صحبت تون می پریم ، اما خواهش می کنم این بحث ها را در حال

حاضر کنار بگذارید ! چند ساعت تا الان بحث کردید ؟

شیخ آقا خانی : جناب خسروی عزیز ! من که از اول سفر هم دنبال بحث نبودم . این خانم پیران است که پرحرف و اهل مباحثه اند ، نه من .

آقای خسروی : به هر حال .

خانم پیران : می بخشید جناب خسروی ! اما ساکت بودن آسان نیست . نمی شه نزدیک آخوند ریاکار ، بدون بحث و دعوا نشستن و هیچ چیز نگفتن . در اصل با آخوند جماعت در مسیری همراه بودن و تندرست به مقصد رسیدن چندان ممکن نیست . خودتان که می بینید الان چی پیش آمده .

شیخ آقا خانی : یعنی می خواهید ، چپ شدن این قطار را هم به گردن من بندازید، خانم پیران ! ؟

خانم پیران : شما که با اینگونه تهمت زدن ها آشنايید . زمین لرزه را

به گردن خانم ها ی به قول شما بد حجاب انداختن و مشکلات کليمایی و بیماری ها ی مردم را تقصیر بی

دینی دونستن و دیگر تهمت ها ... شما چی می فرمایید ، آقای خسروی ؟..

آقای خسروی : چی بگم ؟ جدن خوشحالم . خوشحالم که انرژی و توانم در زندگی تا بحال زیاد صرف این گونه مسائل و استرس ذهنی در این رابطه نشده .

خانم پیران : با ید خوشحال باشید ... پسر جان ! مهمتر از همه اینکه در یک کشور آزاد بزرگ شدید و می شده تصمیم گرفت .

شیخ آقا خانی : یعنی می فرمایید ، قدرت تصمیم گیری آدم ، در یک جامعه فعال و در جامعه بی دیگر غیر فعال شده ؟

خانم پیران : منظورم این نیست که شما برداشت کردید . توان و اراده ی انسانی در هر جامعه بی می

تواند فعال ، یا غیر فعال باشه ، اما در جوامع مذهبی و ارتجاعی امکان رشدش کمتر از جوامع امروزی و دمکراته اشتباه می گم ، آقای خسروی ؟

آقای خسروی : خب یک جورایی در این چند سده ی گذشته بر پژوهشگران این گفته ی شما ثابت شده . و دانش مدرن در علوم انسانی پاسخ ناهنجاری ها ی دیرینه بی را یافته و به هنجار نزدیک ، و چون انسان در یک

پروسه ی تکاملی وجود داره و ...

شیخ آقا خانی : آقا هر چه بدبختی آدامیزاد می کشد ، از همین علوم انسانی ست .

خانم پیران : فکر می کردم به گفته ی شما از ما بهتران ، همه ی بدبختی ها ی انسانی از شیطان رجیم .

شیخ آقا خانی : خب شیطان توی جلد محققان علوم انسانی جای خود را بازتر می بیند .

خانم پیران : می بینید آقای خسروی ! / با طعن / از چه سخنان پر محتوایی در این سالها محروم بودید ؟

آقای خسروی : در رشته ی تحصیلی من اینگونه بحث ها نبود و نیست . حالا هر کجای دنیا هم که بودم فکر نمی کنم با اینگونه صحبت ها سرو کار داشتم .

خانم پیران : اونجایی که شما بزرگ شدید ، این گفته صدق می کنه ، اما اینجا بی که ما هستیم ، نه . اینجا با

زور و چماق و دشنه و چاقو هم که شده ، این اراجیف را به مغز داخل می کنند . و اگر هم نشد ، ملعون می نامند و مسموم می کنند و اعدام .

/ هر سه ساکت اند و به هم نگاه می کنند . /

خانم پیران : / از ته دل ، با ناله / ای داد ...

شیخ آقا خانی : می بینید آقای خسروی که خانم پیران ول کن نیست .

/ آقای خسروی از جا بر می خیزد و به سمت یکی از پنجره ها و در ورودی می رود و کوشش می کند آنرا

باز کند اما پس از مدتی از تلاش منصرف می شود و دوباره گوشه بی می نشیند . /

خانم پیران : اگر یک هوای تازه بهمان می خورد بهتر بود .

آقای خسروی : می دونم ، ولی باز شدنی نبود . امکان دیگه بی فعلن نیست . باید صبر کنیم .

شیخ آقا خانی : مرغ زیرک چون بدام افتد توکل بایدش . صبر نعمتی ست و ...

خانم پیران : تحمل بایدش ، نه توکل .

شیخ آقا خانی : توکل .

خانم پیران : تحمل و ...

/صدای خش خش از بیرون یک لحظه به گوش می رسد و هر سه منتظر اتفاقی به اطراف خیره می شوند و ساکت می شوند . صدای خش خش یکمرتبه دور می شود ./

خانم پیران : چی بود ؟

آقای خسروی : یک نفر انگار بیرون پشت شیشه بود ! / با فریاد/ ما اینجایم . کمک ... کمک
شیخ آقا خانی : شاید یک حیوان درنده بود .

خانم پیران : ما که تن و جانمان از دست شما حضرات به درندگان عادت داره . / فریاد / کمک . .. اگر کسی صدای ما را می شنود کمک کنه . ما هنوز زنده ایم و به کمک نیاز داریم ...
آقای خسروی : خانم پیران ! به خودتون فشار نیارید . فکر می کنم که آخرش پیدامون می کنند .
شیخ آقا خانی : بله پیدامان می کنند ... اما کی ؟ آقای خسروی ! اگر می خواهید ، از عصای من می شود استفاده کرد . شاید بتوان یک از درها ، یا دریچه یی باز کرد .

/آقای خسروی عصا را می گیرد و کمی با عصا امتحان می کند ، اما بی فایده است . کمی هم با زور ورزی و لگد امتحان می کند . بی فایده است و عصا را تحویل می دهد و دوباره می نشیند .
خانم پیران از کیف بغل دستی اش که بین دو صندلی چماله شده و گیر کرده ، یک بطر آب در می آورد ./

خانم پیران : بد جور دهنم خشک شده .../ می خواهد یک قلب آب بخورد که چشمش جلب آقای خسروی می شود/

خانم پیران : بفرمایید !

آقای خسروی : مرسی ! احتیاج نیست . خودتون ! یا شیخ ؟

/آقای خسروی در فکر است و جدی.

دفتراچه یی و قلمی در دست می گیرد و به محاسبه یی سرگرم می شود./

شیخ آقا خانی : آقای خسروی ! شما لطف دارید ؛ اما من از دست هر کسی چیزی برای نوشیدن نمی گیرم .
/با نگاهی مسخره به خانم پیران انداختن / معتقد بودن میزبان و نجس و پاکی برای ما روحانیون مهمتر از نیاز نفسانی ست و ...

/خانم پیران کمی می نوشد ./

خانم پیران : به هر جهت در ما رسم بوده وهست که به جوانتر ها همیشه نوشیدن آب را تعارف کنند ، نشانی از همنو عدو ستی بوده . اما می شنوید آقا خسروی ؟ از روحانیون !!! دیندار بودن ومهم بودن خودشون و بی دینی دیگران !!! پاک بودن خودشون و نجس بودن دیگران . می شنوید ؟ این چیزها را سالهاست که به خورد مردم می دهند . انسانها را بدون آخوند بی دین و منفور و ممنوع و یاغی می دانند و خود را ساربان گله . خوشحال باشید که مغرتان در امان بوده .

آقای خسروی : . چی بگم ، خانم پیران محترم ! بدنیست از خودمان بپرسیم که آیا جامعه ی انسانی بدون قشر روحانی هم وجود داشته ؟ نمی دانم خانم پیران ! من نمی دانم . شاید همانجور که این قشر به مردم نیاز داشته ، دیگران هم به آنها احتیاج داشته اند .

شیخ آقا خانی : جوامع انسانی بدون ما روحانیون ، تفاوتی با جوامع حیوانی نخواهد داشت . اصلن خداوند متعال ، وقتی می خواست خلقت انسان را انجام دهد ، به این مهم پرداخت . تا روحانیون در خدمت دیگران باشند . این فرق هایی که فلسفیون بین انسان و حیوان گفته اند ، مزاح است .

خانم پیران : تفاوت بین انسان و حیوان در این بوده و هست که حیوان ها مفتخور و کلاش و دشمن بساز و شر به پا کن با سو برداشت پیش زمینه دار و پس زمینه ساز احتیاج ندارند . انسانها از آن زمان که گفتند ؛ من نیازی به تایید تشکیلاتی توی به اصطلاح روحانی ندارم و انسانم و هستم چون می اندیشم ، از شر این لایه ی - به زبان خودشون روحانی - سودجو راحت شد ند .

شیخ آقاخانی : اینها اتهام نیست آقای خسروی ؟ / هر سه ساکت وبا متانتی تلخ همدیگر را و رانداز می کنند /.. یک عده از این آدمها می خواهند بدون قضاوت بزرگتر ها ، چون می اندیشند ، با تعقل شان خلقت را توضیح بدهند . شما یک مرد تحصیلکرده ی دنیا دیده اید . نظر شما در مورد این بحث چیست ؟

آقای خسروی : خب واقعیت این است که روند جامعه ی انسانی پس از رنسانس بینشی و فرهنگی در اروپا ، و گذر از مرحله ی اقتدار مذهبیین قرون وسطا ، و استفاده از علوم و رسیدن به انقلاب صنعتی و زندگی آزادتر بدون دخالت مستقیم تشکیلاتی . این قشر - که هم حاکم بود وهم روحانی و هم قانونگذار - انسانی تر و مدنی تر زندگی کرده ، اما از سوی دیگر هم این قشر همیشه کم و زیاد برای انسان هایی نیاز بوده . می توئم مثل خانم پیران بگم ، از آن زمان که انسان این جمله را باور کرد ، همه چیز بهتر شد ؟ بگم من هستم چون می اندیشم . یا بگم هستم چون خلق شده ام ؟ / سکوتی طولانی / هستم چون هستم دیگر و یا هستم برای پرسیدن و پژوهش ووو . چی خدمت جنابعالی و بانو پیران ارجمند عرض کنم ! اینقدر می دانم که ریشه های این چالش های نگرشی ، بین شما و خانم پیران ، عمیق تر و کهن تر از اینهاست که با یک جمله و نظر شخصی من حل بشه . و در اصل من حالابیشتر با این مساله درگیرم ، که از این چاله یی که در حال حاضر گیریم خلاص بشیم ، نه توافق در چالش های آبنسره . / قلمی و دفترچه یی که در دست دارد را بالا می گیرد و نشان می دهد . / باید هنوز در مناطق کوهستانی باشیم . اونجور که من در حساب زمان اتفاق افتادن این حادثه که ما فعلن توش گیریم را محاسبه کردم ، نتیجه گرفته ام ... ما پیش از رسیدن به گردنه بندی از خط بیرون پرت شدیم و چون اینجاها کمی دور افتاده و پرت بسر می بریم ، هیچ کاری فعلن نمی شو د کرد ، جز خونسردی و بحث نکردن . از قفس تفاوت واژه یی باید نجات پیدا کرد . چه توکل باشه و چه تحمل و چه هر واژه یی دیگر ، مهم نیست . مهم کنار آمدن با خود در دام صیاد تا آزاد شدن و پریدن مرغ زیرک از دام است ، نه اینکه معنی پریدن چیست ، مهم زنده ماندن است و دوباره پریدن . به هر حال ؛ اگر کمکی از من برمیاد ، بفرمایید . شما ها مسن ترهستید و اگر مشکلی مزاجی و یا از این نوع داشته باشید و کسالتی پیش آمد ، رودرباسی نکنید و بفرمایید !

خانم پیران : شما ماهی پسریم ! و تنها همین در کنارتان بودن ، دلگرمی و لطفی ست بزرگ .

شیخ آقا خانی : بله ... بله ... صحیح می فرمایید ...

خانم پیران : تاییدیه از شما نیاز نیست و .

شیخ آقا خانی : منظورم ، بیانات آقای خسروی بود ، نه ابراز نظر و احساساتی شدن شما .

خانم پیران : آقای خسروی ! با اجازه می خواستم ازتان بپرسم که شما چی تحصیل کردید ؟

شیخ آقا خانی : بله ، منم از اول آشنایی می خواستم از شما همین را سوال کنم ، اما پر حرفی و بحث پراکنی و مجادله جویی . خانم پیران ، از این امر جلوگیری کرد و نپرسیدم . در ضمن انتظار داشتم در مسیر به هر حال این سوال مطرح بشود . بله ؟

آقای خسروی : من تربیت معلم در رشته های ورزشی تحصیل کردم و الان در یک دانشکده ی کوچک در همین زمینه تدریس می کنم . این روزها در حال طی کردن تعطیلات تابستانی بودم و سری به خویشان و دوستان دوران کودکی و نوجوانی زدم و شانس آشناگی با شما عزیزان را داشتم و آقای شیخ آقا خان ی لطف کرد و اجازه داد ، من از این کوچه ی مخصوص و مجلل رزرو شده شان استفاده کنم و سفری تا حدودی مناسب داشته باشم تا این رخداد . از قضا هم فعلن هر سه نیمه های شب از خط بیرون افتاده ایم و گیریم . خانم پیران : پس بهتر همان تحمل کردن است تا صبح . شیخ آقا خان ی : اگر نیاز در توکل ، به طور کل ، در دل و جان انسان عمیق باشد ، همه ی سدها و ناملاپتمی های زندگی برطرف شدنی ست و... خانم پیران : ایشان فرمودند ، خونسر د و در آرامش بودن و تحمل تا آزادی . حاج آقا ! هنوز وقت بالا منبر و سفسطه نرسیده ، پس لطفن ما را از کرامات تون معذور کنید ! ... و

/در همین لحظه همان صدای خش خش بگوش می رسد و به آهستگی نزدیک تر و شدیدتر می شود. هر سه ساکت و کنجکاو صدا را دنبال می کنند و هماهنگ با نزدیک شدن خش خش و صدا به بالای سرشان که در واقع سمت چپ واگن بوده و الان بدلیل واژگونی به سقف روی سرشان تبدیل شده خیره می شوند . خش خش قطع می شود و چند بار پشت هم ضرباتی شبیه به لگد بگوش می رسد و تکه یی از سقف شکسته و دریچه یی باز می شود و اول بهرام از آن بیرون می خزد و رو به پایین آویزان می شود و با لبخند به آن سه نفر نگاه می کندو پس از اونیم تنه ی فیروزه با گردنی مجروح دیده می شود که با کمک بهرام پایین می آید و جای ی ولو می شود ./

فیروزه : / آهسته و با ناله و به سختی رو به آنها / با سلام !

بهرام : لطفن اگر وسایل کمکهای اولیه پیش تون هست کمک کنید .

/هر سه نفر یک جورایی با دیدن این صحنه شوکه شده اند . آقای خسروی از جا بر می خیزد و به سمت فیروزه می رود و چیزی را در چهره ی زخمی او مشاهده می کند ./

آقای خسروی : /به بهرام که نزدیک فیروزه ایستاده/ شما ها کجا بودیدوچی شده ؟ ...

بهرام : یکی از لامپ ها ترکید و صورتش مجروح شد .

/آقای خسروی کمی دقیق تر سروگردن و چهره ی فیروزه را معاینه و مشاهده می کند ./

آقای خسروی : شانس آورده . این خون ها از بریدگی های سطحی ست و هیچ کدام از رگ های حساس و مهم مجروح نشده . شما از کجا می آید و چه جوری ما را پیدا کردید ؟

بهرام : همینجا نزد شما ها بودیم ، متاسفانه اما کوتاه و پنهان . .. حدود نیم ساعت بود ما سوار شده بودیم که قطار دچار این مشکل شد ... (فیروزه را نشان می دهد) با اینکه جراحاتش شدید نیست ، اما مطمئنید به کمکهای اولیه چندان پیچیده نیاز نیست ؟

آقای خسروی : در حال حاضر همگی نیاز مندیم، اما امکانات زیادی اینجا نیست .

/خانم پیران دستمالی و بطر آبی از کیف اش در می آورد و رو به بهرام می گیرد./

خانم پیران : حالا با این خونهای دور چشم هاش و روی صورتش را تمیز کنید و یک قلب آب بهش بدید، تا بعدن ببینیم چی دیگه اینجا ها ست .

/بهرام دستمال و بطر را می گیرد و خودش یک قلب می نوشد و به سمت فیروزه می گیرد . فیروزه نمی خواهد ، تا حدودی از حال رفته به نظر می رسد . بهرام شانه های فیروزه را لمس می کند و او را به کناری می کشد . /

بهرام : از لطف تان مچکر !
خانم پیران : . (ما درانه) نفرمایید ! ما یعنی همه بنی آدمیم .

/بهرام کنار فیروزه می نشیند و قسمت هایی را دور چشم ها و دهان و گردن او پاک می کند و چند قطره آب روی لب های او می پاشد و او را می بوسد . کمی به دیگران خیره می شود و متوجه ی ترس آنها شده ، لبخند می زند و کنار فیروزه دراز می کشد و او را نوازش می کند . /

بهرام : / به فیروزه / نترس ! / با لحنی صمیمی و دلنشین و با محبت روبه آن سه نفر / می بخشید که به این نحو همدیگر رو برای نخستین بار دیدیم .
فیروزه : / آهسته به بهرام / معرفی نکن !
شیخ آقا خانی : / مشکوک / شما گفتید همینجا بودید ؟

بهرام : بله . من و همسرم ، از اون ایستگاه آخر تا الان خواسته ، یا ناخواسته با شما همراه بودیم . در یک جاسازی در پشت همون جایی که بیرون آمدیم . ما دو نفر به کمک یکی از پرسنل قطار به صورت مخفی در این جاسازی ، در جداره پی که برای عبور پنهانی از مرز تهیه شده ، همراه شما بودیم . به ما گفتند که این قسمت از قطار ، مخصوص این کوچه ، بی خطر . این جداره بین درون و سطح بیرونی قطار تنظیم شده . به ما گفته بودند که ساکت باشیم ، چون افرادی که اینجا نشسته اند ، صدامان رو می شنوند . یعنی ما دوتفر هم ، دیگران رو می شنیدیم . بله آقای شیخ آقا خانی ! من بهرامم و همسرم فیروزه س . خانم پیران محترم ! می بخشید که اینجور ناخوشایند ، سبب دلهره ی بیشتر شما شدیم .
آقای خسروی عزیز ! شرمنده ام که مجبور ن شنود انجام گرفت .

شیخ آقا خانی : / ترسیده ، دستی به عمامه می کشد / یعنی شما تحت تعقیبید . خلافکار و دزد و آدمکش و منافق و از تروریست هانباشید ؟

فیروزه : نه . ما دو تا نه زدیم و نه آدمکش . اینکه چه کسانی اینجا می دزدند و جنایت می کنند هر چند فعلن کامل مشخص نیست ، اما ما دو نفر از آنها نیستیم . ما دو تحصیل کرده ی بیکاریم و زندگی در این کشور ممکن نبود . تنها می خواستیم بدون پاسپورت از مرز عبور کنیم و توی یک کشور آزاد یک زندگی شرافتمندانه در حد کمال انسان آغاز کنیم و از شرستم متحجر ان در امان بمانیم .

خانم پیران : بفرمایید آ شیخ ! من این دو عزیز را نمی شناسم ، اما مطمئنم که بسیاری از جوانان کشور عین این دو نفر فکر می کنند . از این همه دستور و کنترل و باید نباید های امثال شما خسته شده اند .

آقای خسروی : از آشنایی با شما خوشوقتم . هر چند فعلن هیچ کدام وقت خوش نداریم ، اما به هر جهت . خوشحالم که آسیب سختی در این حادثه ندیدید ! در ضمن ، به آزادی و به آرامش رسیدن ، همیشه با تغییر محل سکونت حل شدنی نیست .

بهرام : لطف دارید ! و بله ، شاید محل زندگی انسان مهمترین نقش را در این زمینه نداشته باشد ، اما بی تاثیر نیست . چند دقیقه پیش که شما خودتان را به دیگران معرفی می کردید ، فرمودید ؛ از نوجوانی در یک کشور دمکرات زندگی می کنید . خب ما دو نفر هم دنبال دمکراسی هستیم . البته نوجوانی مان طی شد و شانس وامکانات شما را نداشتیم و حالا مانتظارهای عجیب و غریبی نداریم ، جز زندگی آزاد با احترام به حرمت انسانی . به همین دلیل چون می خواهیم از این مرحله ی فعلی بگذریم ، باید از مرز ردشیم ، حالا یا از اینور مرزی ها یا از اونور مرزی ها امیدوارم که یکی پیدامون کنه .

شیخ آقاخانای : فعلن که در حال ما پنج نفر ، فرقی ندارد چه کسی نجاتمان بدهد . چه دمکرات باشد و چه مستبد ، چه داخلی باشد و چه خارجی .

خانم پیران : حالا که جان مطرح شد ، براتان مهم نیست چه کسی نجاتتان بدهد !!! آقای خسروی ! امیدوارم که در این سفر کمی بیشتر با نوع دید آخوندهای کشور پدریتان آشنا شده باشید . شما دو جوان عزیز ! مطمئن باشید که در دل های پیرانی شبیه به من جا دارید و ما را از خواستاران خود بدانید .

فیروزه : لطف شماست ، خانم پیران ! شما خودتان از الگوها و سرمشق های نسل مایید . امیدوارم که شما به این زندگی پر افتخار ادامه بدهید و برای آیندگان همچنان سرمشق باشید !

بهرام : نسل ما یک نسل نیمه سوخته است و به پیش کسوتانی چون شما نیاز داره .
خانم پیران : و نسل من که تقریبین به خاکستر رسیده هم به شما جوانه های متمدن نیاز داره .

آقای خسروی : یه لحظه ، می بخشید . (به بهرام) از آن محفظه یی که شما بودید ، می شد چیزی از اطراف دید ؟

بهرام : اونجا مثل یک سلول کیسولی بود و چیزی دیده نمی شد ، اما پس از آن که ما سعی کردیم یک جورایی بخزیم و خودمون را نجات بدیم ، از یک برشی بیرون پیدا بود . میان صخره ها گیریم .

آقای خسروی : حدسم درست بود . ما هنوز از گردنه زیاد بالا نرفته در جای نسبتن مناسبی از خط خارج شده ایم . حالا هم کار دیگری جز انتظار نداریم و باید صبر کنیم و ببینیم چه می شود . بهرام جان ! شما دو نفر چی خونده اید ؟

بهرام : من جامعه شناسی و فیروزه مدیریت .

خانم پیران : بله . فرار مغزها ، آشیخ !

شیخ آقا خانای : خانم پیران محترمه !!! این شکوفه های بینش خود بزرگ بینی شما و امثالهم است که این جوانان وطنی را به آوارگی می کشاند .

خانم پیران : همیشه دنبال گناهکار می گردید تا ثمره ی نابخردی و بدبختی خود ساخته ی موجود را از خویش ندانید و به گردن دیگران بیندازید . این دیگر کاربری ندارد .

شیخ آقا خانای : شما دو نفر ! زن و شوهر گرامی و عزیز ! مدارک شناسایی کامل و معتبر و مستند که همراهتون هست ؟

خانم پیران : شما چی کار به مدارک این زوج دارید ؟

شیخ آقا خانای : خب اگر خدای ناکرده بلایی بر سر شان بیاید ، باید شناسایی شوند و ...

فیروزه : (نیمه خیز راست می نشیند و جدی رو به شیخ) همه چیزمان معتبره . فقط هیچ جایی مهر و اجازه خروج و یا ورود به خارج نداریم .

بهرام : هیچ مدرک رسمی و محضری مبنی بر از دواج و زناشویی هم دنبالمون نیست .

شیخ آقا خانی : اما شما دو نفر در واقع مزدوجید ؟

فیروزه : تازه مزدوج .

خانم پیران : به به . مبارکباد!

آقای خسروی : (کنجکاو) چقدر تازه ، ماه غسل رد شده ؟ یا نه هنوز ؟

فیروزه : ما الان در آغاز ماه عسلیم .

بهرام : سی دقیقه پیش بعله گفتیم هر دو .
شیخ آقا خانی : سی دقیقه پیش که اون تو گیر بودید . حالا محضر و برگه هیچ ، اما شما که بدون خطبه ی عقد و شاهد ، هنوز مزدوج حساب نیستید .

فیروزه : خطبه را به سبک خود مان خواندیم و معتبر است ، اما از نظر شاهد ، حق دارید .شاهدی نبود .
تصمیم قاطع هر دوپس از لحظه یی بود که از خط خارج شدیم .

بهرام : خب حالا ، اگر مشکلی نیست ؟ خانم پیران و آقای خسروی اگر بزرگی کنند و حاضر باشند ، این مشکل هم حل شدنی ست و ما رسمن متاهل حساب می شیم .

خانم پیران : با کمال میل .

آقای خسروی : با شادی و از صمیم قلب !

شیخ آقا خانی : خانم فیروزه و آقای بهرام که از این امر میمون راضی اند و بانو پیران و جناب خسروی هم هستند و شاهد . اگر نیاز باشد ، بنده ی حقیر هم خطبه های دینی و شرعی را قرائت می کنم و کار حل می شود و این زوج تازه داماد و تازه عروس محسوب می شوند و....

فیروزه : صبر کنید آ شیخ ! از سوی چه کسی باید محسوب و ...

بهرام : عزیز جان ! نا شنیده بگیر . چشم ها تو ببند و آسوده باش ! الان که وقت بحث نیست و...
خانم پیران : به شوهر گوش کن ، دخترم ! انگار حلقه یی هم تازه بر انگشت ندارید و باید براتون تهیه کنیم .
الان آسوده و شاد باش ! و دل نگرانی نکن !

آقای خسروی : فیروزه خانم ! و دوستان گرامی ! الان وقت دنبال تفاوت و جدایی از یکدیگر گشتن نیست ،
حالا وقت یافتن همدیگر و باری ست و شناخت درد و درمان . و همگرایی ، نه جنجال و وحشت و ستیز ...

/صدای واق زدن سگی بگوش می رسد و همه اول ساکت به اطراف خیره می شوند . و یکمرتبه با هم داد می زنند و کمک می خواهند و کنجکاو دوباره ساکت می شوند. سپس آهسته آهسته صدای خرناس و خرخر حیوانی

از همان سمت بالایی نزدیک می شود و پس از مدتی سکوت ، سر سگ از همان جایی که بهرام و فیروزه بیرون آمدند ، پیدا می شود و نگاهی به اطراف می اندازد و پایین می پرد و واقی رو به بالا می زند و به سمت فیروزه که بر زمین دراز کشیده می رود . هر پنج نفر با دیدن سگ امدادگران خوشحال اند . صدای نزدیک شدن امدادگر شنیده می شود که با یک جایی صحبت می کند و چند بار هم سوتی برای سگ می زند و سگ هم با واق واق آهسته بی او را به سمت خود راهنمایی می کند . صدای امدادگر نزدیک و نزدیک تر می شود تا اینکه سرش را تانیم تنه از همان دریچه بیرون می آورد و نگاهی به اطراف می اندازد . /

امدادگر : آقای خسروی که همین جاست و همه زنده اید و ...؟

همه : بعهله .. همه زنده یم .

شیخ آقا خانی : الحمدالله مرگ و میر نداشتیم اینجا .

امدادگر : / در بی سیم / اینجا وضعیت سبزه و همه بیدارند .

..

.

پایان

به یاد همه ی جانباختگان برومندی که در ماه های پس از انتخابات آزادیخواهی را با پرداخت جان خود به آیندگان هدیه کردند و بزرگی خود و ستم ستیزی بی خشونت شان را برای جهانیان به یادگار گذاشتند .

تابستان دوهزار و ده میلادی

هانور .

محمد پویا اسلامی